

نام و نام خانوادگی: زهرا بابامندنی

تحصیلات: اول راهنمایی

سن: ۱۳

اهواز

نام داستان: فرمول جادویی

داشتیم تلویزیون تماشا می کردیم. که خبر سقوط یک شی نورانی را از شبکه خبر شنیدیم. خوب که دقت کردم ادرس اش همین نزدیکی های روستا بود. گوینده خبر گفته بود هر کس آن را پیدا کند چندین میلیون تومان هم جایزه دریافت می کند. فکری به سرم زد. و برقی در چشمانم افتاد که دیگر تحمل ماندن در خانه را برابم سخت کرده بود. اهالی روستا سقوط یک شی نورانی از آسمان به زمین را به پدرم گفته بودند. اما چون خود پدرم چیزی ندیده بود فکر کرد شاید چیز مهمی نباشد. بدون اینکه به کسی چیزی بگویم سریع دمپایی های که در اتاق بود را پوشیدم و پا ور چین پاورچین به سمت خانه سعید به راه افتادم. آسمان را که نگاه میکردم به نظر جشن چراغانی برای من گرفته بودند.

چراکه از حالا خودم را صاحب آن شی نورانی می دیدم.

تمام قدرت جادویی آن سنگ را برای خودم میخواستم. شنیده بودم از افراد قدیمی که می گفتند منبع جادویی در آن سنگ هست که تو را به راحتی به خواسته هایت می رساند. میدانستم که چه کارهای میخوام با آن قدرت جادویی بکنم در سرم خودم را پادشاه تمام نیروها جهان می دیدم که یک دفعه سرم به شدت به جسم نرمی برخورد کرد. بله شکم پدر سعید بود. دستم از زمانی که به در خانه سعید رسیده بود روی زنگ بود و من هیچ متوجه نبودم که ناگهان پدر سعید جلویم سبز می شود. چنان سبیل های گلفتش را حالت میداد و چشم هایش را برابم گرد کرده بود که من دو پا داشتم دوپایی دیگر قرض گرفتم و گریزان به سمت کلبه درختی جایی که فقط من و سعید از آنجا خبر داشتیم و ساخته بودیم رفتیم. یک لحظه از فکر آن شی نورانی نمیتوانستم خارج شوم. فقط دوست داشتم از نزدیک یک بار هم شده آن را ببینم. دیگر هوا خیلی داشت سرد می شود من چراغ مطالعه ای را که آنجا روشن کرده بودم برای این که سعید مرا ببیند و پیش من بیاید را خاموش کردم. چرا که دیگر خبری از سعید نبود و به طرف خانه خودمان راه افتادم. پدرم هنوز پای تلویزیون نشسته بود و مادرم هم مشغول شستن ظرف های شام بود. دوتا خواهر دوقلویم هم طبق همیشه با عروسک های که بی بی نرجس از سفر مشهد پارسال آورده بود بازی می کردند. من هم با آرامی به اتاق خواب رفتم و در رویایی یافتن شهاب سنگ خوابیدم.

نمیدانم کی صبح شده بود که خروس خانه از بس قوقولی قو قو کرده بود. صدایش نیش دار شده بود و لذت خوابیدن در تشک گرم را از من می گرفت.

مادرم مثل همیشه صبحانه را آماده کرده بود و در اتاق دیگر که دار قالی اش انجا بود مشغول بافتن قالی بود. قالی را برای قرض های پدرم داشت می بافت. طفلک مادرم چقدر روی فروش این قالی نقشه کشیده بود. اما شانس با پدرم یار نبود و مزرعه گل کلمی را که پارسال کاشته بود آفت بد قلعی نابود کرده بود.

راستش را بخواهید یکی از دلایل کشف این شهاب سنگ هم همین مادر زحمت کش و دلسوزم بود. از وقتی یادم هست. همه چیزش برای پدر بود از تن نحیفش تا تمام هنرهای که در دستانش موج می زد. مادرم همیشه تسلیم قسمت بود. اما من نمیخواهم تسلیم شوم. باید تا دیر نشده دور تا دور روستا یک چرخه بزنم و راهی برای پیدا کردن شهاب سنگ بدست بیاورم.

نمیدانم چرا از سعید خبری نشد. ناشتا خورده و نخورده از خانه بیرون زدم. خواستم بروم سمت خانه سعید ولی هنوز نگاه پدرش از یادم نرفته بود و از ترس به سمت خانه ی درختی پناه آوردم. همین که از درخت بالا امدم و وارد خانه درختی شدم. چشمم به چراغ روشن مطالعه افتاد که خودم آن را دیشب خاموش کردم. پیش خودم گفتم حتما سعید آمده و گرنه کسی جز من و سعید از اینجا خبر ندارند. همین که ولو شدم روی تخت خواب همان که با صندوق چوبی درست کرده بودم متوجه صدایی از داخل صندوق شدم. صندوق ها را با میخ های فولادی محکمی بسته بودم. اما حالا از میخ ها اثری نبود انگار یک اهن ربایی قوی به راحتی آن ها را در آورده باشد. از تعجب شاخ میخواستم در بیاورم. با ترس زیاد در جعبه را باز کردم. که یدفه نور زیادی راه چشم هایم را بست. انقدر نور داخل صندوق زیاد بود که نتوانستم تحمل کنم که ناگهان نور مرا بلعید. در یک تونل پر از نوری غرق شدم و دست و پا میزد. با افتادن به پایین از تونل خودم را در یک سرزمینی پر از موجودات عجیب دیدم که تا حالا در هیچ جا ندیده بودم. وحشت داشت به جانم چنگ میزد. هر چه خواستم فرار کنم پاهایم به زمین چسبیده بود. دستانم به تنم بسته شده بود. هیچ چیز به جز سفیدی نمی دیدم. اما طولی نکشید یک دسته موجود که داری یک سر با مدار های شبیه شاخک بر سرشان و چشمانشان به انتهای آن شاخک ها بود دیدم با بدنی کشیده و دوشاخ که هر شاخی از بدنش چیزی شبیه دست و پا به آن اویزان بود داشتن به سمت من می آمدند. فکر کردم برای کشتنم آمده باشند که با آن چشمان درشت شان به من تعظیم کردند. و مرا بر چشمانشان نشان دادن و به سمت ریششان بردند. ریششان هم شبیه این چند نفر بود با این تفاوت که چشمانش قرمز بود. من چیزی از حرف هایشان نمیفهمیدم که رئیس شان یک چیزی شبیه تراشه الکتریکی را در بدنش فرو برد و بی آنکه دردی یا خونی از بدنش خارج شود شروع به صحبت کردند راجب خودش کرد. دیگر که فهمیده بودم کجام و این موجودات عجیب و غریب کیستند. نفس راحتی کشیدم و قول دادم که کمکشان کنم. بله این موجودات کره ای کوچکی داشته اند در منظومه شمسی که به دلیل اختلاف با سایر سیارک های کوچک در یک جابه جایی اشتباه به زمین پرت شده اند. اکنون تا دو روز دیگر اگر سیاره آن ها پیدا نشود باید همه آن ها سنگ شوند و در کف دریا به شکل صخره های فسیلی ساکن شوند. اما رئیس این سیارک هیچ دوست نداشت و از این که به زمین اماده باشد خیلی ناراحت بود او از من خواست کمکش کنم. من هم به آن ها قول دادم. فقط بایستی یک نفر از آن ها با من بیاید.

به این ترتیب رئیس یک نفر را انتخاب کرد و تراشه را در بدنش فرو برد و از او خواست که با من همکاری کند. فقط من قادر به دیدن این موجود فضایی بودم.

صدای از بیرون داشت مرا صدا می زد انگار سعید بود.

ناگهان من و آن موجود فضای به بیرون از صندوق پرت شدیم. سعید از درخت بالا امد و وارد کلبه شد من دست پاچه بدون این که جواب سلامش را بدهم برای تاخیر دیروزش گلی با سعید دعوا کردم. اما سعید با آن قلب رئوفش مرا آرام کرد. نگاهم از آن موجود فضایی برداشته نمی شود سعید گفت. اصغر چرا نگاهت جای دیگر است. نکند هنوز با من قهر هستی. سعید گفت که من

دیشب حالم خوب نبود دل درد داشتم جور نمیشود که بیرون بیایم، وگرنه افتضاحی به بارمی آوردم. تا این را گفت خندیدم و بر روی صندوقچه چوبی نشستیم.

خیلی دلم میخواست به سعید بگویم که چه دیده ام، اما مطمئن بودم که باور نمیکند. سعید گفت حالا بگو چه کار داشتی دیشب که زنگ در راه سوختی از بس فشار دادی. سر صحبت را باز کردم. وگفتم که گوینده خبر گفت: شی نورانی به زمین پرتاب شده و اینجور که حرف میزد اطراف روستای ما باید افتاده باشد. سعید هم خودش این خبر را شنیده بود و گفت پدرش هم دیده این شی نورانی را و حتی احتمال هم می داد که کجا افتاده باشد. انقدر ذوق زده شدم که سعید را محکم در اغوش گرفتم و از او خواستم که بگوید که پدرش دیگر چه گفته است. او گفت پدرش گفته به احتمال زیاد این جسم نورانی در قلعه متروکه صم سان خان افتاده باشد. تا این را شنیدم مو به تنم سیخ شد و دوباره ترس کل وجودم را گرفت. نگاهم دوباره به موجود فضایی افتاد و دلم قرص شد. گفتم خوب من باید برم اینجا اما سعید دستم را گرفت و گفت اینجا نفرین شده است اگر به آنجا رفتی زنده بیرون نمی آبی. آخر دایمی سعید برای یافتن گنج پارسال به قلعه میروید ولی جسد بی جانش را در آبی که از زیر قلعه می گذرد و به کانال بزرگی که می افتد پیدا کرده بودند. دیگر وقتش شده بود که به سعید جریان را بگویم. از سعید قول گرفتم بعد از نهار در مسجد بیاید. تا راز این موجود فضایی را به او بگویم. بعد از هم جدا شدیم و به سمت خانه روانه شدیم موجود فضایی مثل سایه به دنبالم بود. درست مثل یک روح سرگردان. بی بی نرجس در حیاط نشسته بود. بی بی چشم سر نداشت. اما چشم دلش روشن بود تا رسیدم نزدیک بی بی گفت: اصغر جان چه مهمان عجیب و غریبی داری. از کجا هست. من هم بی مقدمه گفتم از فضا بی بی خندید و گفت: مادر مواظب مهمانت باش از هر کجا باشد محبوب خداست. انگار قوت قلبی به من داده باشد سرش را بوسیدم و راهی منزل شدم. برای اینکه صدای پدرم در نیاید. شلنگ را گرفتم و کل حیاط ۵۰۰ متری را شستم. و فرشی را که خواهرانم رویش خراب کاری کرده بودند را بعد از شستن بر روی پشت بام پهن کردم. خیلی خسته شده بودم. مادرم از اتاق کارش که بیرون آمد خیلی خوشحال شد و لبخند رضایتش برآیم خیلی شیرین و جذاب بود. این موجود فضایی هم ساکت نشسته بود بر روی لبه دیوار و فقط نگاه میکرد. و لبخند مادرم را در حافظه ای که رئیس روی بدنش انداخته بود داشت حک میکرد. نهار را که خوردم به سر قراررفتم سعید اینجا روی سکوی دم مسجد نشسته بود. از هیجان این راز تا مرا دید پرید و به سمتم آمد.

هرچه فکر کردم از کجا شروع کنم فکری به سرم نمیزد و مرتب پرت و پلا می گفتم. حوصله سعید سر رفت و خواست برود که لباسش را کشیدم و آستین پیرهنش پاره شد. خیلی ناراحت شدم و به موجود فضایی گفتم حالا چه کار کنیم که ناگهان دستی بر روی لباس کشید و دوباره به حالت اول در آمد سعید از تعجب وحشت زده شد. ولی این فرصت خوبی بود که به او راجب این اتفاقات بگویم. وقتی حرف زدم اول باور نکرد ولی با بردن او به کلبه و نشان دادن صندوق دیگر باور کرده بود. به خاطر همین هم مصمم بود که کمکم میکند.

تمام قرار و مدار هایمان را بستیم و شروع کردیم به

کشیدن نقشه.

قرار بود پنجشنبه که همه بر سر مزار مرده ها می روند و کسی در خانه ها نیست به قلعه برویم و دنبال شهاب سنگ بگردیم. روز موعود رسید من و سعید همراه موجود فضایی به قلعه رسیدم از درختی که بر دیوار قلعه تکیه داده بود بالا رفتیم و خودمان را به داخل انداختیم. اینجا تا چشم کار میکرد خارو خاشاک بود و یک چاه آب که به کانال می ریخت و برای مصرف کشاورزی استفاده می شود. داخل قلعه چند خانه خرابه هم بود. که از بس مخوف و تاریک بودند جرات جلو رفتن را از ما گرفته بودند. سعید گفت بهتر است موجود فضایی را به داخل آن خرابه ها بفرستیم تا برایمان اطلاعاتی بیاورد. به نظر فکر خوبی بود. بادستور

من موجود فضایی به داخل خرابه ها رفت. هر چه منتظر ماندیم نیامد. به سعید گفتم انگار اتفاقی افتاده باشد باید برم و نگاه کنم تو اینجا بمان اگر اتفاقی افتاد و نیامدم برو و کمک بیاور. ولی سعید قبول نکرد و همراه من به خرابه های قلعه وارد شدیم. داخل خرابه تاریک بود. آنقدر تاریک و سیاه بود که حتی من و سعید هم دیگر را نمی دیدیم. سعید دست مرا محکم گرفت به دنبال نوری که از روزنه های سقف به پایین کشیده شده بود و در زمین خودش را پهن کرده جلو آمدیم. حفره ای خیلی بزرگ روی زمین ایجاد شده بود آنقدر گود بود که نمیتوانستم عمقش را تخمین هم بزنم. سعید خیلی ترسیده بود و دستم را از دستش جدا نمی کرد. و هر چند ثانیه التماس میکرد که از اینجا برویم. اما گوش من بدهکار نبود ناگهان چند تا موجود عجیب و غریب با نیزه های برنده ای دور و رمان میچرخیدن مثل روح های سرگردان اما شبیه به موجود فضایی خودمان بود. در یک چشم برهم زدنی دست و پای من و سعید را بستن و مثل سقوط یک پرنده زخمی به پایین آن حفری عمیق بردند. از ترس چشمانمان را بسته بودیم. وقتی که باز کردیم خودمان را جلوی یک ارتش از این موجودات زشت و بی ریخت سرگردان دیدیم. موجود فضایی را بسته بودند به یک ستون و نمیدانم چه به حالش آورده بودند که رنگش تغییر پیدا کرده بود و حتی دیگر قدرت جادویش را هم از او گرفته بودند. با دیدن این وضع حسابی اعصابم بهم ریخت و در کشف پیدا کردن راهی برای فرار به دقت تمام همه جا را رسد کردم. اما ما در محاصره ی کامل بودیم. ما را به سمت یک تونل مخوف بردند که انگار یک آزمایشگاه متروکه بود. من و سعید را داخل قفسه ای آهنی گذاشتن و بعد از چند دقیقه با محلول ابی رنگی که به ما خوراندن هوش از سرمان برداشته شد و یک اتفاقی برایمان انگار افتاده باشد مطیع این موجودات عجیب و غریب شده بودیم یک فرمول به من و سعید داده شد که بایستی آن را برایشان درست کنیم. با این که ما هیچ درس یا تجربه ای نداشتیم از بس ماهرانه این کار را انجام می دادیم خودمان هم تعجب کرده بودیم. به شدت تحت نظر بودیم. سعید اصلا در این دنیا نبود ولی من مقداری هوشیاری داشتم نمیدانم چرا شاید امواج ان موجودات فضایی از تاثیر این محلول بر من کم کرده باشد. اصلا نمی شد حتی کاری غیر از درست کردن این محلول انجام بدهیم. اختیاری از خودمان نبود. ولی من میدانستم که کارم اشتباه است و نباید انجام بدهم. اصلا وقت بی کاری نداشتیم. دائم مشغول درست کردن محلول ها بودیم. با خودم در ذهنم که حرف میزد. از درست کردن این همه محلول متعجب بودم. نمی دانستم این همه محلول به چه کاری هست. و در کجا استفاده میشود. اثر محلول انگار داشت در من تمام می شود بایستی طوری رفتار کنم که آن موجودات عجیب و غریب متوجه این رفتارم نشوند. اما سعید بیچاره مثل ربات کار می کرد. همه اش به فکر موجود فضایی بودم. دیگر فرصتی نداشتیم اگر سیارک را پیدا نکنیم تبدیل به فسیل می شوند. در این هنگام انگار خدا به فکرم بود که زلزله ای چند ریشتری اتفاق افتاد و همه چیز را به هم ریخت من سریع دست سعید را گرفتم و با شتاب از پله های این تونل مخروبه به سمت بالا فرار کردم... هنوز داشت زمین تکان میخورد که ستونی که ادم فضایی را به ان بسته بودند داشت تخریب میشود وقتی طناب ها را از موجود فضایی باز کردم او هم حس وحال نداشت یک لحظه فکر کردم تراشه را باید از داخل بدنش در بیاورم شاید یک راه ارتباطی با رئیس اش پیدا کنم دستم را به داخل بدنش بردم. بدنش مثل ژله نرم بود مقداری کمی که گشتم تراشه را پیدا کردم روی تراشه چند دکمه بود. فرصت خیلی کم بود به سرعت سعید و موجود فضایی را به سمت پناهگاهی که امن باشد کشاندم. سعید که انگار در دنیا ی دیگر باشد فقط خیره به جلو بود و انگار خشک اش زده باشد آن موجود فضایی هم انگار مثل یک آدامس کشیده شده بود و روی زمین چسبیده بود و رنگش هر لحظه تغییر رنگ می داد. دستم را روی یک دکمه گذاشتم ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. برای آخرین امید به دکمه ای عجیب که شکل هندسی عجیبی داشت فشار دادم. ناگهان تونل نورانی جلوی ما ظاهر شد و رئیس بزرگ از داخل تونل درآمد. زلزله دیگر تمام شده بود موجودات عجیب و غریب همه سر گردان و با حالت وحشت زده خودشان را به در و دیوار می زدند و یکی یکی نابود می شدند. سعید هم کم کم داشت حالت

رباتی خودش راز دست می داد. وقتی رئیس بزرگ این وضعیت را دید با چوب دستی فلزی که سر نورانی داشت به سمت موجود فضایی اشاره کرد انگار داشت با آن چوب دستی شوک می داد. موجود فضایی با آن نور غرق شد و دوباره انگار متولد شده باشد مثل روز اولش شده بود به جمع آن موجودات فضایی دیگر پیوست. تمام محلول ها و آزمایشگاه با خاک یکسان شده بود. یکی داشتن آن موجودات عجیبی از بین میرفتند. انگار محلول های عجیبی که درست کرده بودیم باعث از بین رفتن آن ها شده بود. رئیس بزرگ در چهره اش اثر غم دیده می شود با همان وسیله ی ارتباطی که در دستم بود باهم ارتباط برقرار کرده بودیم او می گفت وقتی برای ماندن در زمین نمانده باید سریع به جستجوی خودمان برای یافتن آن سیارک ادامه بدهیم. سعید حالش که خوب شد برای زدن اب به صورتش او را به سمت چاه بردم خواستم سطل اب را به داخل چاه بیندازم اما رئیس موجودات فضایی اجازه نداد و گفت صبر کن. بوی نامطبوعی از داخل این چاه می آید. به یکی از افرادش دستور داد داد تا جرعه ای از اب را برایش بیاورد. وقتی اب را به هوا پرتاپ کرد قطرات آب یکی یکی متلاشی شدند و مولکول های آب خالص از مولوکول های آب ناخالص جدا شدند. حالا معمای آن موجودات و آن فرمول برایم حل شده بود. تغذیه و خون آن موجودات بی ریخت از همین آب الوده بود اینک که دیگر آزمایشگاه شان نابود شده بود خودشان خود بخود از این شک تلف می شوند و به درک فرستاده شدند. وقتی به عمق فاجعه فکر میکنم بسیار غصه میخورم. واقعا این گنج بزرگ همین اشنایی هست که من با موجود فضایی برخورد کردم بود. اگر کمک و دقت این موجودات نبود الان تمام محصولات الوده بودند و مردم هم همگی به این الودگی دچار میشدند آنها می خواستن زمین های که با این آب آبیاری می شوند را نابود کنند. و مریضی ها و پلیدها بر روی این آبادی و تمام کسانی که از این محصولات خورده می شوند را بگسترانند. سعید یاد دایی اش افتاد و گفت دایی ام حتما از این اب خورده ان هنگام که الوده بوده و حتما مسموم گشته و داخل این چاه افتاده و آب هم آن را به بیرون قلعه آورده. سعید به یاد دایی اش گریه کرد. من و سعید هم دیگر را در اغوش گرفتیم و گریه کردیم. در اغوش احساسممان بودیم که موجودات فضایی صدایی از خودشان بیرون می آوردند انگار چیزی کشف کرده باشند. شتابان به سمت قلعه رفتیم زلزله همه چیز را خراب کرده بود پشت خرابه ها یک در بود که بزرگترین در آن قلعه به حساب می آمد. من و سعید جلو در بودیم. در را با فشار زیاد باز کردیم. نوری با طیف رنگ های گوناگون چشم هایمان را نوازش میکرد. تمام موجودات فضایی بر روی این تک سنگ بزرگ بودند. و مثل یک ارتش متحد شاخک های خود را بهم چسبانده بودند. انقدر از این سنگ حرارت برخاسته بود که یک لحظه فکر کردم الان ذوب میشویم رئیس بزرگ این بار خوشحال بود با رفتن بر روی این سیارک ناگهان سیارک از زمین بلند شد و چنان ماهرانه به دنبال مدار ی برای پرتاپ می گشت که یادم افتاد تراشه ای پیش من جا مانده. وقتی تراشه را بالا بردم ناگهان ناپدید شد رئیس دستم را بوسید و در یک صدم ثانیه آن سیارک به بالا پرتاپ شد و آن موجودات به سمت مدار خودشان پرتاپ شدند. سعید و من دیگر از شدت این همه هیجان و اتفاق نای رفتن به خانه را نداشتیم. هم آنجا خوابیدیم. وقتی چشم باز کردم خودم را در مطب دکتر که سرم به دست داشتم دیدم. انگار وقتی زلزله می آید مادرم به یادم من می افتد و سریع پدرم را به جستجوی من میفرستد. پدر سعید همراه پدر من کل شهر را می گردند. وقتی کسی را پیدا نمی کنند. به سمت قلعه می آیند آن هنگام که من بالا میرم از دیوار قلعه ساعت دستیم بر زمین می افتد و من متوجه نمی شوم. و این نشانه به پدرم میگوید که شاید اینجا آمده باشم. بعد از مرخصی از بیمارستان. پدرم اب کانال کشاورزی را به آزمایشگاه برد و با تشخیص به موقع الودگی آب. جان مزرعه های روستا را نجات دادیم. و اینک من و سعید قهرمان این روستا بودیم. و همه ما رامرد شجاع و باهوش این دیار می دانستند و این گنج گنج واقعی است که من لبخند رضایت مردم زحمت کش روستایم را می توانستم ببینم وقتی محصول کشاورزی پر رونقی را امسال داشتند